

داستان عاشقانه پستچی

نویسنده: چیستای ژیه



هیچ جاده ای در زندگی بن بست نیست. اگر باور نمیکنی، چند قدم جلو تر برو. جاده دیگری باز میشود. تا وقتی نشسته باشی، همه جا بن بست است! من عادت به نشستن نداشتم. از روز دفترخانه سه روز گذشته بود و خبری از علی نبود. مادرش هم به سردی جوابم را داد. باید حاجی را میدیدم. گرچه ممکن بود بهایش سنگین باشد! اینبار، مرا در دفترش پذیرا شد. حسم میگفت، این خوب نیست. گفت: سیده خانم، منم آدمم. حس شما رو میفهمم. ولی قسم میخورم که نمیدونستم اون روز، عقد تو نه! بعد از نجات اون دو اسیر ما از علی خواستیم یه سری از جوونای بوسنی رو تعلیم نظامی بده. بوی جنگ میاد! برای اینکه کسی بشك نكنه، باید یه زن بوسنیایی میگرفت. اما اون ماموریتو ول کرده، اومد از من مدارکشو خواست. ترسیدم بخواین باهم فرار کنین! باور نمیکردم دکتريش، به همین راحتی اجازه عقد دخترشو بده. باور کن نمیدونستم دفترخونه قرار دارید! علی خیلی پا که. اما یه دفعه میزنه به سیم آخر. گفتم شاید راضیت کرده به فرار! اینجوری هم ما جلوی پدرت شرمنده میشدیم، هم علی رو از دست میدادیم. اون یکی از بهترینای ماست. از همون سربازیش فهمیدم. از شما معذرت میخوام. اما بدون، مثل پسر خودم دوش دارم. گفتم: حالا کجاست؟ فرستادیمش بوسنی. یکی از چریکاشون، یه دختر جوون، افتاده دست صربا. به علی احتیاج داشتیم. راه و چاه نفوذو بلده. اجازه تماس نداشت. اما یه نامه برات گذاشته. پس پستچی من برابم نامه فرستاده بود! در راه نامه را به قلبم چسبانده بودم. دست خط عاشق خودش بود. چیستای جان. آشنایی من باتو، قسمت بود. اما ادامه اش سرنوشت ماست. چند ماه دیگر صبوری کن! من اگر بهشت هم دعوت شوم، بی تو نمیروم. پشت در بهشت میمانم تا تو بیایی! من تو را همسر خود میدانم. گرچه اسممان در شناسنامه هم نیست، اما مهر خدا روی دلهایمان خورده است. همین کافیت. بقیه نامه را چند بار خواندم و فهمیدم که حالا علی هم پا به پای من عاشق است. همراه که داشته باشی، تمام جاده های بن بست جهان را عبور میکنی. صبر میکنم علی! چند ماه که چیزی نیست! در عوض عمری شريك همیم. نمایش سرخ سوزان را با الهام از عشق خودم، شروع کردم. امین زندگانی، بازیگر نقش اصلی ام اولین کارش در فجر بود. از من پرسید: این شخصیتها رو از کجا آوردی؟ نگاهش کردم. واقعیت! هر روز به یاد علی تمرین را شروع میکردم. دلم میگفت اگر این نمایش موفق شود، خبری از علی میرسد. در جشنواره دانشجویی، اصغر فرهادی هم رقیبم بود. برایم آرزوی موفقیت

داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیسثایر بے

کرد و کار درخشید. کار برتر شد و به فجر میرفت! همانروز زنگ زدند: علی دست صربها افتاده! دختره رو نجات داد، اما خودش گرفتار جنگ شروع شده بود. بوسنی و قلب من در آتش و خون! تیمتر اخبار! حافظه گاهی زخم میزند. خاموش کرده ام. چه سالی است؟ هفتادویک. علی بعد از جریان دفترخانه چه سالی رفت؟ شصت و نه. یعنی دو سال برای نجات صوفیا؟ در جنگ روزها را عادی نمی‌شمارند. گاهی یک دقیقه، یک قرن طول میکشد و گاهی صدها سال، ثابیه ای است. علی برای ورود به جمع نظامیان مخوفی که صوفیا را اسیر کرده بودند، باید یکی از آنها میشد. عملیات سختی بود. باید زبان را مثل زبان مادری یاد میگرفت و به عنوان یک نیروی نفوذی، اعتماد صربها را جلب میکرد. بانبروی چریکی، نمیتوانست صوفیا را نجات دهد. نقشه پیچیده ای داشت و موفق شد! اینها را بعدها دوستانش به من گفتند. علی آنچنان تاثیر عظیمی بر صربها گذاشت که به او، علاقه پیدا کردند. اما علی باید سیاهچال زیرزمینی را پیدا میکرد و تمام اسیران را همراه صوفیا نجات میداد. آنها شکنجه میدیدند، گرسنگی میکشیدند و در آن، سیاهچال، یکی یکی میمردند و علی موفق شد! شبی که آنها را فراری داد، او را گرفتند! هنوز نمیدانستند از کدام کشور است. فقط میدانستند نه از بوسنی است و نه صرب. مردی مسلمان با هویت طوفان که یک تنه ارتشی را به بازی گرفته بود! حکم مرگ برای او کم بود. این را دوستان علی به من گفتند. بعدها! من هیچ نمیدانستم. تاثیر را تعطیل کردم. انگار قسمت سرخ سوزان این بود که چندین سال بعد به فجر برود. مدام اخبار سارا یوورا دنبال میکردم. چند پرنده ناچیز، شاهینی را به دام انداخته بودند. حیف بود که او را به راحتی بکشند! اینطوری به خودم دلداری میدادم. همانطور که تمام این دو سال به خودم گفته بودم فقط چند روز است! پدرم کم کم آب میشد. مادر به خانه برگشته بود. ولی کمتر از اتاقش بیرون می آمد. درون خودش زندگی میکرد و درونش آتش بود. پدر گفت: حاجی زنگ زده کارت داره. خورشید مرا دزدیده بودند. دیگر چه میخواستند ببرند. پدر گفت: بات بیام؟ گفتم: نه! پدر چرا عذاب بکشد؟ من عاشق علی شدم، من آتش کمیته را صدا کردم و نفهمیدم این چندسال چگونه خود را از خانواده دور کردم. پو تینهای زمختم را پوشیدم و پیش به سوی سرنوشت. همه سرنوشتها به تنت زیباست معشوق من! حاجی گفت: میدونی که اوضاع اصلا خوب نیست. علی تا حالا زیر شکنجه تاب آورده. اما حرفی از ما نزده. سرم گیج رفت. مگر پوست و گوشت و خون یک قهرمان موطلائی، با آن قد بلند و شانه های محکمش، چقدر در برابر لاشخورها مقاومت دارد؟ حاضر معامله کنن. خواهر فرمانده صربا عاشق علی شده. اگه علی بگیرتش، نمیکشش! گفتم، حاجی باز دروغ؟ ضبط راروشن کرد. صدای درد کشیده علی بود: خاتون من سلام. فقط منتظر جواب توام. مجبور نیستی بگی آره! چه مرده چه زنده. دلم مخلصته. هر چی تو بگی فرمانده من! عاشقتم و عاشقت میمیرم. امر کن خانم! فقط حرف دلت باشه! زدم بیرون! انگار از همه دنیا زدم بیرون! از کنار گورستانی گذشتم که آنجا باهم وضو گرفته بودیم. شیر آب، همان بود. چقدر طول میکشد که یک دختر بیست و یکساله؛ هفت بار از سرگیشا تا بالای تپه های آخر را بدود و یا علی فریاد کند؟ تپه های گیشا، آن زمان به یک تیمارستان میرسید، چند بار تا بیمارستان دویدم و گریه کردم و بیماران، پشت میله ها با من گریه میکردند. بی آنکه بدانند چه شده است! و چرا یک دختر، هفت بار نفس زنان، می آید و میرود! صدای گریه من و بیماران در تپه ها پیچیده بود. کلاغها و سگهای ولگرد هم همراهان شدند. همه از عمق فاجعه خبر داشتیم. پس علی رفت! پیک الهی من با یک زن کماندوی صرب مسیحی رفت؟ صدای حاجی مثل پتک بر سرم کوبیده میشد: پس اگه صداتو ضبط نمیکنی، همه چی تمومه! نه تماس. نه پرس و جو و نه تلاش برای اینکه بری اونجا. هر کاری کنی جونشو به خطر انداختی! و عملیاتو. مجبورم نکن پدرتو به عنوان سرپرستت، دستگیر کنم! فراموش کن دختر. برای

داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستان تیرپه

ابد! حاجی تو حالا عاشق شده ای؟ تا حالا نگاه یکنفر دنیا را برایت زیباتر کرده است؟ نه حاجی! تو نمیدانی وقتی نفست از سینه بیرون نماید یعنی چه؟ همان جا بالای کوه نشستم و قسم خوردم که یکروز همه چیز را بنویسم. خدایا! یک عاشق چقدر باید صدایت بزند که یک علامت نشانش دهی. که کمی در بغلت آرامش کنی؟ دادم را که سر تپه ها کشیدم به خانه برگشتم. پدر میدانست. در سکوت، مرا مثل کودکی ام در آغوش گرفت. در بغل گرمش گریستم، بعد تمام وسایل، کتابها و دفتر خاطراتم را کف حیاط ریختم. به پدر گفتم بسوزان شان. پدر در حیاط، همه را آتش زد. شعله ها که بلند شدند، کمی آرام گرفتم. دو هفته ای مرخص بودم. بعد بلند شدم و چند برابر همیشه کار کردم. انگار میخواستم انتقام دل شکسته ام را از دنیا با کار زیاد بگیرم. هر شب یک قصه! دویدن و دویدن در کوچه هایی که پر از مردان مو تیره بود! دیگر رنگ آفتاب هم چرکین بود. طلایی نبود. میخواستم فراموش کنم. ولی مگر میشود؟ هر شب تا صبح صدای علی در خوابم بود. هر چی تو بگی خانم! اما حرف دلت باشه. مگه میشه آدمی که داره بایه کماندوی سرب ازدواج میکنه، هنوز اینجور عاشقانه بهم بگه خانم؟ چرا در کاست، حرفی از ازدواجش نزد؟ اصلا چطور آن کاست، دست حاجی رسیده بود. باید مادرش را میدیدم. با خشونت در را باز کرد. چهره اش بیمار به نظر میرسید. گفت: کار تو کردی نه! آگه اونشب کمیته رو صدا نکرده بودی، علی رو یادشون نمی اومد. من فقط میخواستم بره سربازی. حالا همه عمر سربازه! حرفشو نفهمیدم. گفت: دیگه نه مال منه. نه مال تو. چی بهتر از یه بچه معصوم شجاع برای او نا؟ یه تک

... تیر انداز عالی! برو. نینم! و رفتم. سه سال گذشت. تا یکروز!

سه سال گذشت. سه سال کار، سه سال خواب، سه سال خواب دیدن! تا اینکه یکروز، آنسوی خیابان چهره آشنایی دیدم. مردی با خانمش و یک بچه کوچک. نزدیک بود اتو بوس لهم کند، سریع به آنسوی خیابان دویدم. بله، خودش بود! همان دوست علی که نامه او را برای روز عقد پنهانی، به من داد. همان عقد نا کام بی شناسنامه! گمانم اسمش اکبر بود. حاج اکبر! هر سه رویشان را برگردانند. باد میوزید. حاج اکبر، سلام داد. گفتم: خیلی وقته. خیلی وقته چی؟ نمیدانستم جمله ام را چگونه ادامه دهم؟ خودش به دادم رسید: خیلی وقت میگذره. خانمش چادرش را به خاطر باد محکم گرفته بود. گفت: از چی میگذره؟ اکبر گفت: دوران یادگان. خانمش گفت: مگه این خانم اونجا بودن؟ گفتم: نه. آشنای من اونجا بود و بعد به اکبر نگاه کردم. میترسیدم سوال کنم. او هم معذب بود. نمیخواست چیزی بگوید. بالاخره دل به دریا زد: حاج علی خوبه؟ زنش گفت: کدوم حاج علی رو میگه. شوهر ناهید؟ اکبر گفت: تو نمیشناسی. نگاهش را از من دزدید و گفت: بعد از اینکه رفت، دیگه ندیدمش. ولی میدونم خوبه. نفسم بالا نمی آمد. بچه هم داره؟ با تعجب گفت: بچه؟ مگه ازدواج کرده؟ گفتم: اون خانم سرب؟ زنش گفت: کدوم خانم سرب؟ از این دوستت برام نگفته بودی! اکبر گفت: خانم سربی نبود! گفتم: علی. شکنجه. سربا؟ گفت: بله. تا اینجاشو میدونم. حاجی باشون معامله کرد. ده تا اسپر کله گنده شون در ازای علی! علی رو آزاد کرد. زن نداشت علی! صدای خودم را نمیشناختم. کجاست؟ گفت: نمیدونم خواهر. جنگ که تموم شد گفتن نیروهای ایرانی باید اونجا رو تخلیه کنن. دیگه از اونایی که من میشناسم کسی تو بوسنی نمونده! گفتم: ایرانه؟ گفت من خبری ازش ندارم. گفتم: حاجی چی؟ تو همون یاد گانه؟ گفت: نه. لبتانه! زنش گفت: بچه سردش شد بریم! و رفتند. من همانجا ایستادم. باد سیلی زدن را شروع کرده بود. به باد گفتم: زورت همینه؟ منو ببر جای پرت کن که اون هست. فقط میخوام یه بار ببینمش! به خانه مادرش رفتم. خیلی سخت بود. پیرمردی در را باز کرد و گفت: دو ساله خانه را فروخته اندو ساکنان قبلی را نمیشناسد. آن شب خواب دیدم که با علی و پدرم در دفترخانه هستیم. اما حاجی شناسنامه علی را بر نداشته و ما راعقد هم میکنند، اما تا صیغه عقد تمام میشود، میبینم علی در اتاق

داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستانیربه

نیست. هیچ جا نیست! با وحشت پریدم. پدرم به در میزد. چیستانیربه آقایی دم در کارت داره. میگه حاج اکبره. سریع لباس پوشیدم و دویدم. میدانستم دوست علی نمیتواند بدجنس باشد! سلام. نمیدونم کاری که میکنم درسته یا نه. ولی من دوست علی ام و میدونم چقدر شما را دوست داشت. اون کاست، اصلا برای اجازه ازدواج نبود! کدوم ازدواج؟ علی میخواست یه کم بیشتر بوسنی بمونه. اجازه شما رو میخواست که نگفتین! بعضی وقتها هزاران حرف در سینه داری، هزاران بغض در گلو، تمام رگهای تنت تیر میکشد که فریاد کنی، اما هیچ کلامی پیدا نمیکنی! آن لحظه که حاج اکبر حرف میزد، صدایش از جای دوری به گوشم میرسید. از سرزمینی دور، گلها و سبزه های خونی، سه سال دویدن من میان قبر محسن و کوچه علی و آن گورستان پشت پادگان که باهم وضو گرفتیم، کار، بیخوابی، نوشتن، رد شدن آثار و هیولایی به نام سانسور، که کم کم یادت میدهد یگ قیچی برداری. گیسوانت را قیچی کنی، دوست داشتنت را قیچی کنی، تمام احساسات انسانی ات را قیچی کنی تا دیگر چیزی برای قیچی کردن آنها باقی نماند و آنوقت دیگر شبیه خودت نیستی. شبیه هیچ چیز نیستی! اگر امید و عشق علی نبود، من هم مثل خیلی های دیگر، کودکی دلم را کنار زباله ها گذاشته بودم. اما شور عشق، آدم را از خیلی چیزها محافظت میکند و من دوام آوردم. حاج اکبر که متوجه حال بد من شد، دسته ای نامه از جیبش در آورد، و گفت: حلالم کن خواهر! اون هر شب نامه مینوشت. نگرانت بود. تو خواب اسمتو میگفت. خیلی از نامه ها وسط راه گم شد. اما اینارو نگه داشتیم. بهت ندادم، چون فکر کردم زخم کهنه رو باز نکنم. نمیدونستم هنوز پاش و ایسادی! با دست لرزان بسته را گرفتم. بوی خاک میداد و شکوفه. بوی خون میداد و عشق و علی. تمام این سه سال که من سحرها رو با گریه دعا میخوندم اونم به یاد من بود؟ حتی زیر آتیش؟ گفتم: حاج اکبر. نمیدونم عاشق شدی یا نه! اما چطور فکر کردی فراموشش میکنم؟ اونم با حرف و تهدید حاجی! پام بسته بود که بیام اونجا، دستم بسته بود، دلم کفتر اهلی لحظه به لحظه ش بود. الان بیدار میشه، الان وضو میگیره، الان اسلحه شو تمیز میکنه. حالا به ابرو نگاه میکنه و یاد من میفته که عاشق ابرم! ساعت اتاقمو رو وقت بوسنی گذاشته بودم که وقتی نماز میخونه بدونم. تو چه میدونی من چه کشیدم. حالا کیو باید ببخشم؟

گفت: منو! گفتم: تو، حاجی، همه تون هر چی باید از من بگیرید گرفتید. حالا فقط یه چیز جاش میخوام. کجاست؟ سرش را زیر انداخت. آسون نیست خواهر. گفتم: سخت تر شو تحمل کردم و نمردم. میگی پاش و ایسادی! خنده داره! پای دنیا و اینمیسیم، پای اون و اینمیسیم! بگو حاج اکبر!... چهار ماه پیش همه برگشتن. مادرش مریضه. سرطان، دو ماه پیش خونه رو فروخت و اسه خرج درمون مادرش. به مالک جدید گفتن بگو دو ساله. شاید نمیخواست حتی دو ستاش و حاجی پیداش کنن. مادرش خیلی بدحاله. هر روز بغلش میکنه میبره شیمی درمانی. اما دکترا قطع امید کردن. میگن خیلی دیره. کاغذی تاخوره از جیبش در آورد. گفت: بی اجازه دارم آدرسو میدم. این شاید یه کم گناهامو سبک کنه برای نامه ها. اما برای دروغی که بت گفتن، مجبور بودیم! خدا همه مونو ببخشه! سر کوچه اقا قییا ایستاده بودم. همینجا بود. پلاک سه. یک آپارتمان قدیمی. آنقدر ساکت که انگار عکس یک کتاب کودک بود. از آن خانه کسی بیرون نیامد! قلبم انگار در زرد و در باز شد. اول پشتش به من بود. داخل رفت، مادرش را روی ویلچر بیرون آورد. از آن زن قد بلند موطالایی، موجودی دردمند و مچاله مانده بود. چادر سفیدی بر سر، به جای گیسوان بور، فرق سرش میدرخشید. ابرو و گیسوانش ریخته بود و معلوم بود که درد میکشد. دلم آتش گرفت. خواستم بروم استخوانهای دردمندش را ببوسم. علی روی مادرش را با پتو پوشاند، همان پیک الهی بود. فرقی نکرده بود. شاید کمی آفتاب سوخته و چهار شانه تر. بوی گندمزار موهایش کوچه را پر کرد. اما رنج عظیمی که میکشید، کلاغها را به فریاد واداشت. پشت

داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستانیریه

خانه ای پناه گرفتم. مطمئن نبودم که وقت مناسبی برای دیدار باشد. خدایا کاش مرا نمیدید و رد میشد. اما دید! یک لحظه ایستاد. میخواست نفسش را آزاد کند. حالش از من بهتر نبود. دیگر برای گریز دیر شده بود. سلام دادم. اول به مادرش و بعد به او. مادرش با دیدن من ناله کرد. حتی جان نداشت فریاد بزند. بیقرار شد. پتو از روی پایش افتاد. علی خم شد. آهسته به مادرش گفت: فقط یه دقیقه! مادرش را در پتو پوشاند و به سمت من آمد. ضد نور ایستاده بود. نکاتیو تمام قهرمانان جهان، مقابلم بود. چند لحظه به سنگینی یک قرن گذشت. هیچکدام نمیدانستیم چه بگوییم. ناگهان یاد روز محرمیت در یادگان افتادم، گفتم: دست بدیم؟ دستش را جلو آورد. روی دستش جای سوختگی بود. دستم را گرفت. گرم و پر محبت. اما سریع رها کرد. گفت: خیلی دیر فهمیدم بت دروغ گفتن! حاجی دعواش شد. گفت آگه نمیگفتم دختره ول کن نبود، میومد بوسنی. واسه اینکه کنارت باشه، خودشو به کشتن میداد! حاجی از سرسختیت میترسید

دروغ مصلحتی گفت که جونتونجات بده. گفتم، اون تو رو میخواست. نه منو کنار تو! گفت فکر میکردم بام قهری. وسط عملیات بودم. نمیتونستم بر گردم. هر شب برات نامه میدادم. ولی.. گفتم: گذشته رو ول کن علی جان. یه عمر وقت داریم راجع بش حرف بزنیم. الان دیگه هیچی و هیچکس تو دنیا نمیتونه مارو از هم جدا کنه. خودم کنیزی مادر تو میکنم. مثل مادر خودم دوش دارم. اکبر که نشونیتو بم داد گفتم: ای علی گریز یا، بهترین جنگجو هم که باشی، این بار من از تو بهترم! به دیوار تکیه داد، ناله های مادرش به گریه رسیده بود. گفت: میبینی. همه چی عوض شده! دارم از دستش میدم! تقصیر منه. جوونیشو برام گذاشت. عروسی نکرد، تنهات گذاشتم.. چشمهایش پر از اشک بود، به من نگاه نمیکرد. دستم را روی شانه اش گذاشتم. لرزید. گفت: باید حرف بزنیم عزیزم. عصری دم قبر محسن. گفتم خیر...! باشه. گفت: ماه پیشونی تنوری. چقدر دلم برات تنگه. چقدر... آگه میدونستی!

او آن سوی قبر نشسته بود و من این سوی قبر. باز هم باران میامد. گفتم: چرا تو هر وقت میخوای یه چیز مهمی بهم بگی، بارون میاد؟ گفت، برای اینکه بیای زیر چتر من! بلند شدم. همان چتر سیاهش بود که کوچه ها را عاشقانه باهم رفته بودیم. باران، بوی گندمزار در قبرستان راه انداخته بود. گفتم: هوس نان کردم. همه ش تقصیر موهای توست. کمی نزدیکتر شد. شانه هایمان به هم خورد. گفت: صبح که تو کوچه دیدمت؛ چقدر دلم میخواست دستاتو بگیرم تو دستم. حسست کنم. جلوت زانو بزنم و عذر بخوام، که چرا زودتر نیامدم. گفتم: خب منم دلم میخواست بغلت کنم، اما روم نشد. گفت: منم همینطور. مادر اونجا بود. تو رو دید، حالش بد شد. تا عصر گریه کرد. میدونم که میفهمی. گفتم: چرا از من اقتدر بدش میاد؟ من عاشق پسرشم! گفت: فکر میکنه تو باعث شدی حاجی منو پیدا کنه و بفرسته اونور. اما حاجی نشونی منو داشت. حتی تماس گرفته بود. میدونستم چه پیشنهادی داره. خودم قبول کردم. اونشبم از کمیته، خودم به حاجی زنگ زدم. تقصیر تو نبود! من راهمو انتخاب کرده بودم. گفتم چه راهی؟ گفت، دانشجوی عمران بودم، ول کردم. وقتی تو اداره پست پام میلنگید، تازه انصراف داده بودم. فکر نکن میخواستم قهرمان شم. میخواستم تا آخر عمر، به اونایی کمک کنم که هیچکسو ندارن - من چی؟ سه سال دوری. فقط نامه! نامه هات پر از عشقه. اما وقتی از بوسنی برگشتی حتی یه سرم بم نزدی! طوری نگاهم کرد انگار شبهای طولانی را گریه کرده بود. میشد در چشمهایش غرق شد و مرد. گفت: از کجا میدونی؟ از دانشگاه تارا دیو، هر جا که میرفتی، دنبال بودم. میون مردم گم میشدم تا پیدام نکنی! وقتی برگشتم اول رفتم پابوس مادر. بعد تا صبح پشت درخونه شما نشستم. صبح قایم شدم. دیدمت. غمگین بودی ماه پیشونی. میخواستم همونجا بغلت کنم و از خدا بخوام من و تو رو باهم غیب کنه! برای مرد ابراز عشق خیلی سخته. ولی

داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستانیریه

بت میگم چیستانا. اولی و آخرین کسی هستی که دلم زمینگیرت شد. حالا اگه همه عمر من تنها باشم، عشقی که تو بهم دادی، برام کافیه. سرم را روی شانه اش گذاشتم. چتر را کنار گذاشت، باران مهربان بود و شانه اش مهربانتر. گفتم: دوست دارم علی. گفت: منم دوست دارم چیستانا. خنده هاتو. خودتو. غمتو. بچه گیتو؛ صبرتو. عشق معصومتو به یه پستچی که حتی نمیشناختیش! و به خاطرش هر روز به خودت نامه میدادی گفتم: پس چرا اونروز جلوی درخونه مون نیامدی بغلم کنی؟ گفت: چون نمیشد! دستم را محکم در دستش گرفت، گاهی اون چیزی که بخوای همیشه. مادرم داره میمیره. بهش گفتم نو کرتم. کم گذاشتم برات. میخوای ببرمت حج که همیشه آرزو داشتی؟ گفت: حج من خطبه عقد تو و ریحانه ست. اگه میخوای راحت برم، بذار عقد شما دو تارو ببینم! دستم در دستش یخ زد. دست او هم زمستان شد نسل من به همه چیز عادت داشت. جنگ، بمباران، موشک باران، سرما؛ سهمیه بندی نفت و خوراکی، تاریکی شبانه، قطع گاز، ترس و هر چیز دیگر.. نسل من به نه شنیدن عادت داشت. اگر میخواستم جا خالی کنم، پس باید همه کارتهایم را بازی میکردم و بعد میبایختم. نسل من به مخالفت بزرگان عادت داشت و نسل من جنگیدن را یاد گرفته بود. حتی اگر قرار بود بمیری، باید اول جنگیده باشی، به علی گفتم: منو ببر پیش مامانت؛ چشمانش پلنگ و وحشی شد. مگه ممکنه؟ از صبح تا حالا که دیدت، داره گریه میکنه. نمیخوام حالش بدتر شه. گفتم: ببین علی. سه سال تو بیخبری منتظرت موندم. يك لحظه ام امیدم از دست ندادم. همین امید منو زنده نگه داشت. اتفاقای زیادی اینجا افتاد. من از طرف زوزنامه برای گزارش کتاب رفتن ایتالیا. میتونستم اونجا بمونم. اما نمودم. من عاشق این جام و مرید مردا و زنایی که به خاطر این خاک جنگیدن. استادم برام بورس تحصیلی گرفت. نرفتم. مردای زیادی او مدن و رفتن که پدرم آرزو داشت با یکی شون ازدواج کنم. آدم خوبی بود. صبر کردم. به پدرم گفتم: آدم دلش که دروازه نیست، یه عده آدم بیان و برن. من این دروازه رو به اسم علی کردم. کسی رو به زور توش راه نده! گفت: اگه نیاد، اگه نخواه، اگه عوض شده باشه! گه اونى نباشه که توی نوجونیت فکر میکردی؟ گفتم: بذار بم ثابت شه، بعد! حالا علی وقتشه که ثابت کنی. تو که شکنجه و جنگو دووم آوردی، حتما میتونی مادرتو قانع کنی که خوشبختیت با منه. هیچ مادری بدبختی بچه شو نمیخواه! اینجا سه نفر قربانی میشن. من، تو، ریحانه! بهش بگو یا بذار من بگم! علی گفت: سوار شو! خودت بش بگو! دوست دارم ببینم چه جوابی میده. گفتم: تو برای من نمیجنگی؟ برای همه جنگیدی؟ برای من نه؟ گفت: برای تو تا قیامت میجنگم. اما جنگ با مادری که داره میمیره، نه! بدون کنارت و ای میسم. بهم تکیه کن. اما حالشو بد نکن. میفهمی؟ به خانه شان رسیدیم. اول ریحانه را دیدم. مودبانه سلام کرد و گفت: خانم جان حالش خوب نیست. دکتر او مده. علی سراسیمه به اتاق مادرش دوید. ریحانه معذب بود. گفت: میدونم چی شده. بتون حق میدم. نمیخوام زن مردی بشم که یه عمر با فکر یه زن دیگه زندگی میکنه! مادرم زود مرد. خاله منو بزرگ کرد. من و علی مثل خواهر و برادر بزرگ شدیم. جور دیگه ای بش نگاه نکردم. خاله عاشق خواهرش بود. خیلی دلش میخواد با عروس کردن دخترش، اینو بش نشون بده. اما من مریض قلبی دارم. بچه دار نمیشم. خاله میدونه. گفتم: فقط یه سوال! عاشق علی هستی؟ ما دو تا زنیم راست بگو! تو میدونی من به خاطرش تا کجا رفتم. تو هم میرفتی؟ گفت راستش نه! علی همیشه دور بوده. هیچوقت نشناختمش. هیچوقت دلم بر اش تنگ نشد. ما حتی یه کلمه نداریم با هم حرف بزنینم. هیچی! دلم میخواست ریحانه را در آغوش بگیرم. به نظرم او هم طفلکی بود! علی آمد: دکترا میگه مامان تا صبح نمیونه. به دیوار تکیه داد. حس کردم در حال افتادن است. خواستم دستش را بگیرم که نیفتد. ریحانه يك صندلی برایش گذاشت. گفت: علی آقا خودت میدونی مادرت عاشقته. حالا که داره میره، یه لحظه از کنارش جدا نشو! بذار دستش تو دستت باشه و بره.

داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستانیربه

علی با در ماندگی به من نگاه کرد. تا حالا چنین یاسی را در نگاهش ندیده بودم. فکری به ذهنم رسید. شاید احمقانه بود. اما تنها فکری بود که ذهنم را اشغال کرده بود. گفتم: تنها آرزوی مادرت، دیدن عقد پسرشه. اینجوری راحت میره. پس معطل چی هستین؟ میگین تا صبح بیشتر نیست. پس یه عاقد خبر کنین! علی و ریحانه طوری به من نگاه میکردند که انگار دیوانه شده ام! گفتم، حسشو میدونم. مادرت عذاب میکشه اگه اینجوری بره! شما دو تا امشب، یه عقد صوری کنین! فقط دستتونو تو دست هم ببینه. یه عاقد و چند تا شاهد میخوایم. یکیش آقای دکتر. چند نفرم از همسایه های بیارین! زود باشین! صدای نفس کشیدن سخت مادرش را میشنیدیم. داشت مبارزه میکرد. خودش نخواسته بود این لحظه های آخر بیمارستان برود. میخواست در خانه بمیرد. علی گفته بود که این خانه نقلی جدید مال مادر بزرگش بود. همان جا که مادرش عقد کرده بود. علی را حامله شده و به دنیا آورده بود. دکتر حرف مرا تایید کرد. علی و ریحانه گیج شده بودند. دنبال شناسنامه هایشان دویندند. دکتر به دوست علی که عاقد بود زنگ زد. فقط من هیچکاری نداشتم. جز شمردن نفسهای زن زیبایی که علی را به دنیا آورده بود. از خدا خواستم تا عقد تمام نشده، مادر علی را نبرد. علی داشت وضو میگرفت. در دستشویی باز بود. در آینه، مرا دید. خواست لبخند بزند. نتوانست. بغض امانش نداد. نمیخواستم در آغوشش بگیرم. آن لحظه نه! فقط گفتم: قوی باش قهرمان! خودت یه روز گفتمی اگه قراره بازی کنی، خوب بازی کن! من کنارتم. تو همیشه پیک الهی منی. گفت: برات چیکار کردم؟ گذاشتم تو تنور بمونی! گفتم اگه ماه پیشونی دودی عاشق باشه، میدونه پهلونش بلاخره میاد. بذار مادرت بادل آروم بره. گفت، میدونیکه میام! گفتم چه موهای به هم ریخته ای! دستم را زیر آب بردم و گند مزارطارا مرتب کردم. حس مادری را داشتم که پسرش را به حجله میفرستاد. آن لحظه، علی خود عشق بود. پدرم بود، برادرم، معشوقم، حتی پسرم بود. دستم را بوسید و پیشانی اش را روی دستم گذاشت. هر دو میدانستیم که تا چند لحظه دیگر به هم محرم نخواهیم بود، من نمیخواستم! ریحانه با چادر سفیدش رسید. علی دستم را فشرد و رفت. همه در اتاق مادر علی.. فقط من بیرون بودم. صدای عاقد.. دوشیزه مکرمه آیاو کیلم.. ریحانه بله را گفت. علی هم.. صدای تبریک.. حس کردم در تنورم. میسوزم. نفس! مادر علی، نزدیک سحر رفت. در حالیکه دست رنجورش در دست علی بود و آرامشی در صورتش. هرگز از کاری که کردم پشیمان نیستم. دیدن چهره آرام آن زن، به وقت آخرین سفر، همیشه مرا آرام میکند. مراسم خاکسپاری و مسجد انگار در خواب گذشت. علی گریه نمیکرد. فقط به زمین خیره بود. میدانستم چه جنگی در درونش است. جز ازدواج مصلحتی با ریحانه، هیچکدام از آرزوهای مادرش را بر آورده نکرده بود. عاشق مادر، اما همیشه دور از او. گریه کن علی جان! حالت بهتر میشود. حیف که دورش شلوغ بود و نمیتوانستم با او حرف بزنم. آرزو میکردم سرش را روی شانه من بگذارم و یک دل سیر گریه کند. اما همچنان ساکت و سر به زیر بود. بعد از مراسم یک لحظه به اتاق مادرش رفتم. هنوز بوی عشق میداد. همان اتاق کوچکی در خانه مادر شوهر، که بعد از عقد و قبل از خرید خانه خودشان، مدتها در آن مادری کرده بود. جای سرش هنوز روی بالش بود. با یک تار موی طلایی. نمیدانم چرا گریه ام گرفت. بالش را به دهانم چسباندم کسی صدای گریه ام را نشنود. وقت خدا حافظی بود. با خیلی چیزها. ناگهان دست علی را روی شانه ام احساس کردم. گفت: خواستی از دستم راحت شی؟ برای این گفتمی محرم میتو باطل کنیم؟ گفتم؛ علی جان، پدرم میگه اگه کسی اهلی دلت بشه، بایه صیغه زبونی نه میمونه، نه میره. ما عقد رسمی نبودیم. فردا تا تنها میشدیم هزارتا حرف در میاوردن! من معنی زن اول و دو مو نمیفهمم. اصلا کی زنت بودم؟ من عاشقت بودم، هستم و میمونم. اگه تو هم این حسو داری، اون صیغه جاریه، برای ابد! نه فقط به زبون، که تو دلمون... حالا یه کم وقت احتیاج داری. نمیخواستم اون تعهد

داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستا نیر

معدبت کنه. همین که روح مادرت آرومه، من و تو هم آروم میشیم. نتوانست جلوی خودش را بگیرد، قهرمان شکست. سرش را روی تخت مادرش گذاشت و شانه هایش از هق هق تکان میخورد. انگار تمام اشکهای دنیا را برای این لحظه جمع کرده بود. دو بار دستم به سمت موهایش رفت، جلوی خودم را گرفتم. کسی باید آرامش میکرد. دستم را روی دستش گذاشتم. گفتم: گریه کن علی. هر چه قدر میخوای! من کنارتم. دستم را گرفت. انگار دیگر نمیخواست رها کند. دستم از اشکش خیس بود. گفت: عمل قلبش که تموم شه، طلاقش میدم. برایش شناسنامه نو میگیرم. خودم شوهرش میدم. فقط بم اطمینان کن. تنهام نذار! بدون تو دیگه نمیتونم تصمیم بگیرم. دستش را فشردم. هستم علی! در باز شد. ریحانه بود. گفت: به آژانس زنک زدم شما رو برسونه. خیلی زحمتتون دادیم. علی گفت: ناهار بمون گفتم: نه. پدرم به کم ناخوشه. ریحانه هم خسته ست. مرسی ریحانه جان و رفتم. در ماشین گریه میکردم. راننده جعبه دستمال را به من داد و

... گفت خدا بت صبر بده خواهر. يك هفته خبری از علی نبود، تاریحانه به دیدنم آمد با حال زار!

ریحانه در دفتر مجله معدب بود. گفتم راحت باش. زیر چشمانش گود افتاده بود. برایش چای ریختم. بغضش ترکید. قطرات اشکش در استکان میریخت. چای با اشک ریحانه! گفت: علی با شما تماسی نداشته؟ گفتم: نه. نمیخواستم تو دوران سو گواری مزاحم بشم. گفت: یه کاری بکنین خانم چیستا. زده به سرش! همه ش با من بد اخلاقی میکنه. شبا میره تو انبار میخوابه. درم قفل میکنه، انگار من هیولا ام! با عشق غذا میپزم نمیخوره. میگه سیرم. از صبح تا شب معلوم نیست کجاست. شبم زود میخوابه. اصلا منو نمیبینه! گفتم: حرفتون شده؟ گفت: نه! حس کردم ریحانه چیزی را پنهان میکند! گفتم به گوشیش زنک میزنم اگه جواب بده. علی جواب داد. عصبانی بود: هیچ معلومه تو کجایی؟ سر کار. چطور؟ نخواستم یه مدت.. گفت: این عقد پیشنهاد تو بود! گفتم: به خاطر مادرت بود علی. تو هم قبول کردی!

آرزوش بود. دیدی که به صیغه راضی نشد. گفت باید اسماتون بره تو شناسنامه، تا نفس آخر و راحت بکشه. حالا مگه چی شده؟ ریحانه او آمده بود اینجا. علی گفت: برای چی؟ میگه محلش نمیذاری. علی گفت: همون پارک قدیمی باید ببینمت. یه ساعت دیگه! ترسیدم. در صدایش آژیر قرمز میشنیدم. مثل قبل از بمباران. زودتر از من رسیده بود. خدایا بعد از این همه سال از دور که میدیدمش، قلم مثل يك بچه بمتایی میکرد. علی همیشه نبود. گفت: این دیوونه ست! میخوام قلبشو عمل کنم. میگه نمیتونم! حامله ام! فقط صدای کلاغها بود و ریزش برگها. گفتم: همه ش یه هفته ست! گفت: به خدا حتی دستشو نگرفتم! ما از بچه گی از هم خوشمون نمیومد. شاید رو محبت مادر حسادت میکردیم. اگه مادر اقدر اصرار نداشت اسما بره تو شناسنامه، یه عقد صوری میخوندیم. تموم! اما مادرم حتما یه چیزی میدونست.

نمیدونم چی. یه رازیه بین خودشون. قسم به دل پاکت چیستا، من اصلا از نزدیکشم رد نشدم. حامله؟ چطور یه هفته ای فهمیده؟ دروغ میگه! - چرا نمیرید د کتر؟ - نمیداد! میگه میخوای بچه منو بکشی بری با اون زنه؟ میگه من وصیت مادرت بودم. اشتباه کردیم چیستا. هر دو مون! من اون شب گیج بودم! فکر کردم به قولش عمل میکنه حرف میزنم، گریه میکنه، جیغ میکشه. میگه من بچه مو نمیندازم. گفتم نکنه بره پیش پدرم؟ گفت از این دختر هیچی بعید نیست. فقط یه راه داریم. باهم فرار کنیم! همه جوره پات هستم. از مرز که رد شدیم، گیایی طلاقش میدم. خونه مادر بزرگم مال اون. گفتم اما خدا رو خوش نیما. شاید یه چیزش هست. گفت: مریضه! از بچگیش عصبی بود. مادرم دوشش داشت چون خودشو تو غرق شدن خواهرش تو دریا مقصر میدونست. من بش دست نزدم. باور نمیکنی؟ به چشمان

میلرزید. باد میوزید. ... عسلی و شفافش نگاه کردم. به او یقین داشتم. زانو زد. تقاص چیو پس میدیم چیستا؟ ... چیو؟

... دستم را رها نمیکرد. مثل دست يك کودک

داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستا نیر

چقدر خوب شد که دیدمت... ریحانه بهانه بود. يك هفته دل دل میکردم که چطور حالت را بپرسم... بعد از آن عزا و عقد مصلحتی، گمانم باید مدتی تنهایت میگذاشتم. اما هر لحظه، دلم با تو بود. هر لحظه تجسمت میکردم. مثل آن سه سالی که تو در بوسنی بودی و نمیتوانستی از وسط خون و آتش برگردی و مرا ببینی. مثل آن چهار ماه که به تهران برگشته بودی و مادرت، آهسته جلویت میبرد و نمیتوانستی با من حرفی از امیدواری بزنی. پس در سکوت دنبالم میکردی... حالا من بودم که باید در سکوت دنبالت میکردم، و ریحانه بهانه ی خوبی بود که به تو زنگ بزنم. چقدر مهربان و ساده روی نیمکت پارک نشسته بودیم... مثل دو بچه دبستانی. بی خبر از آینده.. فرار کنیم؟ کجا فرار کنیم! تو با زنی مریض که ادعا میکند باردار است... و من با با پدری ناخوش که به من نیاز دارد... باید قبل یا بعد از کمیته فرار میکردیم. حالا دیگر دیر بود. گفتم: به خانه ی ما برویم. دکتر بیاید ریحانه را ببیند. چون با تو درد دل کرده، بهتر است تو پیشش باشی. چقدر ساده بودیم که رفتیم علی. خانه تان به هم ریخته بود. انگار چهل دزد بغداد حمله کرده بودند. ریحانه نبود. گفتم ببین چیزی گم نشده! گفتم سند خانه و شناسنامه ی ریحانه نیست! نگرانش بودی. نمیتوانستی نفس بکشی. يك زن بیمار در این شهر بی نشانی. روی صندلی نشاندمت. گفتم: نفس بکش! شقیقه هایت را با پارچه ای خیس کردم... دستم را گرفتی: پدرت الان تو رو به من میدهد؟ گفتم شما الان زن دارید کاپیتان. گفت بیا بخون. نامه مچاله ای را که در دستش گوله کرده بود، مقابلم گذاشت. دست خط کود کانه ای بود.

الان که این نامه را میخوانی، من از تهران رفتم. تو هیچوقت مرا دوست نداشتی. فقط میخواستی مادرت را راضی نگه داری. این خانه مال من است. و کالتش را از مادرت گرفته ام... من باردار نیستم. باردار نفرت توام! آقای قهرمان! دارم بامردی ازدواج میکنم که من هم برای او چیستا هستم. هماغه دوستم دارد. به جهنم که شما دو نفر چه میشوید! خانه مال من است و مادرت نگران آینده من بود... همه ی این سالها میدانستی که همکلاسی ات را دوست دارم. خودش طلاقم را از تو میگیرد. اگر جلوی مادرت مخالفت نکردم؛ به خاطر خانه بود. این سهم من بود. سهم دختر خاله بدبختی که مثل کنیز در خانه شما کار کرد. به امید واهی اینکه روزی عروس خانه ای شود که از دامادش بیزار است؟ به چیستا گفتمی شغلت چیست؟ گفتمی تا حالا چند نفر را کشته ای؟ گفتمی جنگ تو؛ تک تیراندازی توست؟ گفتمی هفده سالگی پسران محله را تا دم مرگ زدی؛ و همانجا حاجی تو را دید و از تو خوشش آمد؟ گفتمی دانشگاه را ول کردی تا برای حاجی کار کنی؟ گفتمی يك سرباز عادی نبودی. گفتمی حتی همین الان با حاجی ارتباط داری و هر دستوری بده، چهار دست و پا اجرا میکنی؟ گفتمی حتی به حاجی التماس نکردی شناسنامه ات را بدهد، فردایش این بیچاره را عقد کنی و بروی. کجایی قهرمان؟ گفتمی به تنت نارنجک بستنی و تا وسط دشمن رفتی، و اگر حاجی به موقع نرسیده بود، الان حتی تکه های بدنت هم پیدا نمیشد که در قبر بگذارند؛ مادرت ارث پدری مرا خورد! خانه بزرگی را که فروختید، بیشترش ارث پدری من بود! این خانه کوچک دیگر مال من است. از این به بعد با همسر، سیاوش طرف هستی. دوست دوران مدرسه ات که از همان موقع عاشقم بود. طلاقم و حقم را ازت میگیرد، و چیستا خانم، چون شما هم این نامه را میخوانی، میدانی که کاپیتان جنگ ما، جرات يك خواستگاری رسمی از خانواده شما را نداشت؟ چون میترسید جلوی پدر و فامیل تو کم بیاورد! خواهرا نه پیشنهاد میکنم، روز خواستگاری بگویی کلتش را از جیبش در آورد! شاید سر مهریه عصبی شود و پدرت را بکشد! کسی که به زدن و

داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیسثایر بے

کشتن عادت کرده، تو را هم میزند. بچه هایت را هم میزند. من فرار کردم، و گرنه مرا هم میکشت! يك هفته با غذا و مهربانی گولش زدم تا برای فرار و بردن اسناد خانه آماده شوم... او حواسش به هیچ چیز جز عملیات نیست! کدام عملیات دنیا مانده که نرفته باشد، نمیدانم! مراقب خودت باش خواهر! عاشق قهرمان دیوانه ای شده ای! ریحانه... سکوتی در اتاق برقرار شد. علی از جایش بلند شد، فردا میام خواستگاری. بعد میرم دنبال طلاقش. يك لحظه از تنهایی مان و حال بد علی ترسیدم... هرگز او را چنین ویران ندیده بودم!..... به سمت در رفتم. مقابلم سجده کرد و گفت، بدون تو میمیرم. این جمله را علی با چنان معصومیتی گفت که مرا به چهارده... امشب پیشم بمون و گرنه میمیرم! سالگی برد. وقتی برای اولین بار در خانه را باز کردم و آن پسرک قدبلند موطلاپی را دیدم که پیک الهی بود! آنجا میماندم؟ بی اجازه پدر، هرگز شبی جایی نمانده بودم. حسی در درونم میگفت: فرار کن چیسثا! نباید اینجا بمانی و حس دیگری میگفت: این مرد عاشق توست و تو عاشق او. چرا حالا که به تو احتیاج دارد، باید تنهاتش بگذاری؟ حالش طبیعی نبود، غم مرگ مادر و اهانتهای ریحانه در نامه ای که به آینه چسبانده بود، توان قهرمان مرا گرفته بود. به پدر زنگ زدم. میدانستم مخالفت میکند. خانه نبود. باید خودم تصمیم می گرفتم و گرفتم، میمانم! علی جای مرا روی کاناپه انداخت و خودش کف زمین دراز کشید. گفت: میدونی من بلد نیستم به کسی بگم عاشقتم؟ گفتم: منم خوب بلد نیستم. گفت از من بهتر بلدی. گفتم: خب که چی؟ اصلا چقدر منو میشناسی علی؟ گفت میدونم اگه بخوای کوهو تکون میدی! اگه آدم ایمان نداشته باشه، اقتدر توان نداره. تو از من چی میدونی؟ یه مبارز که خوب میکشه؟ گفتم: یه آدم که خوب عاشقه، که مردمشو دوست داره و اگه لازم باشه از خانواده یا کشورش دفاع کنه، از هیچی نمیترسه، حتی کشتن! مثل پهلوان قصه ها! گفت از من میترسی؟ خنده ام گرفت، چه سوالی! به خاطر نامه ریحانه؟ معلومه که نه! من از وقتی فهمیدم دانشگاوو ول کردی، رفتی جنگ، خوب شناختمت. گفت کاش محرمیتو به هم نمیزدیم. گفتم که چی میشد؟ چشمانش در تاریکی میدرخشید. گفت: دلم میخواست موها تو ببینم، هیچوقت ندیدم! خرمایه، مگه نه؟ خوابشو دیدم. علی خوبی؟ ریحانه فرار کرده، مادرت رفته و من بی اجازه پدرم اینجام. اونوقت فقط آرزو داری موهای منو ببینی؟ موهام بلنده، آره! خرمایی. به سمت من نیم خیز شد. گفت تقصیر خودم بود یا جنگ، یا هر چی. دلمو تبعید کردم که بت فکر نکنم! آدم عاشق هر چقدر فرار کنه، راه دوری نمیتونه بره. گفتم کجای قلبت جا دارم علی؟ گفت: سرتو بذار رو سینه م تا بفهمی. هر دو سرخ شدید. از نور کم پنجره نمیدیدمش؛ ولی میدانستم که او هم سرخ شد. گفت: ببخشید. گفتم: فردا! صدای تند قلبش را میشنیدم. از کاناپه پایین آمدم. حالت خوبه؟ گفت: میشه یه دقیقه بری! ببخشید! یه کم دورتر... بشین رو مبل! انگار کار بدی کرده باشم روی مبل نشستم. گفت، من دوست دارم بچه اولمون دختر باشه. اسمشو میدارم دعا. چون خدا بادعای من تو رو بهم داد. گفتم: چشماتو ببند چرا؟ دستهایم را روی چشمهایش گذاشتم. گفت؛ هلال ماهو دیدم. یه آرزو کن! گفت اینکه هیچوقت ازم ناامید نشی! هنوز حرفش تمام نشده بود که در باز شد. نور چراغ مثل کاردا! ریحانه با چند مامور دم در بود. گفت: اگه زنا

...! نیست چیه؟ بتون که گفتم. کثیفن! بگیرینشون

من دیگر آن دختر هجده ساله نبودم که زود گریه ام بگیرد. علی هم مرد سی و يك ساله ای بود که از سخت ترین میدانهای جنگ بر گشته بود. ریحانه هر چه داد میزد، بدتر میشد. ما خون سرد بودیم. من، پدر، علی و حتی مادر. با خودم گفتم یا همه چیز یا هیچ! پدرم اقتدر به من یقین داشت که میدانست اگر تا صبح هم بالای سر علی مینشستم هیچ اتفاقی نمیافتاد. آرامش ما ریحانه را عصبی تر کرد. به علی گفت: بهت گفتم داغ این دختره رو به دلت میدارم! من که با

داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستانیربے

سیاوش میرم. اما تو به عشقت نمیرسی. هیچوقت! قاضی گفت حاج آقا آدم محترمی هستن ریحانه داد زد؛ هفت سالم بود گفت عاشقمه. اما بعدش مثل یه آشغال بام رفتار کرد. مادرش منو آورده بود که فقط کلفتی اینو کنم! علی گفت: مادرت مرده بود. میخواستم غصه نخوری! ریحانه جیغ زد: ولی من دوستت داشتم. هیچوقت محلم نداشتی. از لج تو با دوستت رفتم. من تو رو میخواستم! بهت گفتم داغ این دختر عینکی رو... قاضی ساکتش کرد. آفتدرجیغ میزد که او را به درمانگاه بردند. ما تبریه بودیم. شاهدی نبود و در وضع بدی غافلگیرمان نکرده بودند. سیاوش پیش ریحانه ماند. علی به پدر گفت: از بچه گیش مریض بود. مادر برای همین نگرانش بود. پدر ساکت بود. -اجازه میخوام منو به غلامی دخترتون بپذیرید! پدر گفت: الان؟ نه. فقط یه عملیات کوچیک مونده. زود برمیگردم. پدرم گفت: لبنان؟ علی گفت: ببخشید سربیه! پدرم گفت: پس برو. عملیات سری تو انجام بده. بعد بیا خواستگاری! آن شب به علی گفتم: به خاطر من نرو! بسه دیگه جنک! گفت: دیشب گفتمی پهلوونا رو دوست داری! یه عده بچه کوچیکو دارن میکشن. چیزی از قبرای دسته جمعی شنیدی؟ گفتم: پدرم مریضه. میخواد نوه شو ببینه. اینم قهرمانیه! گفت: الان زمستونه. بهار بشه با بنفشه ها میام. قول؟ دست بدیم؟ دست دادیم و رفت. حسم این بود که عمدی رفت. به خاطر ریحانه نمیتوانست در چشم دوستانش نگاه کند. همه بیچ میگردند. جریان عشق ما را همه میدانستند. بهار با بنفشه ها آمد. علی نیامد. سراغ اکبر رفتم. طرفه میرفت. گفت. رفته انتحاری! برای چی؟ مگه منو دوست نداشت؟ گفت: به خدا دروغ نمیگم این بار! برنمیگرده. برای همینه جوابتو نمیده. پدر گفت: میدونستم. از تو محضر! اول کارش بعد تو! گفتم باشه خدا. به خاطر پدرتسلیم! ولی عاشقش میمونم تا ابد. سال بعد با یک دانشجوی تاتر که پدرم هم پدرش را میشناخت ازدواج کردم. مثل دو مسافر در مسافرخانه بودیم و دخترمان نیایش. پدرش خیلی زود خسته شد و با دختر دیگری رفت. من ماندم با بچه ام در خیابان داد زد: نیایش! مردی او را در هوا گرفت. علی بود. گفتم بهار میام خانمی. پدرم رفت علی... ولی خوش به حالت. چه نیایشی... داری! دستم را گرفت. گرم و محکم. دیگر رهایم نمیکرد و نکرد

END

پایان

قسمت آخر

داستان عاشقانه پستچے

نویسنده: چیستانیرے



سایت عاشقانه اشیا نه عشق

<http://ashianeeshgm.rozblog.com>

تلگرام ما

<https://telegram.me/ashianeeshg>

قسمت ۲۹ تا ۷

پلین